

صد برادر



صد برادر

دانلد آنتریم
ترجمه‌ی طهورا آیتی

THE HUNDRED BROTHERS
Copyright © Donald Antrim, 1997
Cover adapted from the wizard's room © Branko
Devic/Shutterstock.
All rights reserved.
Persian translation © Borj Books, 2021
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....
نشر برج در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی
نویسنده‌ی آن، Donald Antrim، خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

دانلد آنتریم متولد سال ۱۹۵۸ در ایالات متحدهی آمریکاست. او تاکنون سه رمان با نام‌های برای جهانی بهتر به آقای رایینسون رأی دهید، صد برادر و اثبات باور و همچنین یک مجموعه داستان کوتاه با نام تالوژ زمردین هوا به چاپ رسانده که مشتمل بر هفت داستان کوتاه است و پیش‌تر در مجله‌ی نیویورکر منتشر شده بود. چند جستار و گزارش و نیز یک کتاب غیرداستانی از او با نام حیات پس از مرگ منتشر شده که خاطراتی است از مادرش. برای فهم و قضاوت سبک نگارش آنتریم باید آن را در زمینه‌ای گسترده‌تر قرار داد و سنجید. به زعم جاستین تیلر، بکت برای نماندن زیر آوار نفوذ و تأثیر جویس ۱۸۰ درجه چرخید تا به آن کم‌دی تراژیک منحصر به فرد دست پیدا کند و، پس از او، بارتلمی درست با همان نیت به نسل جویس رجوع کرد و از مدرنیسم وام گرفت. حال، آنتریم برای دورزدن بارتلمی می‌بایست راه بکت را می‌رفت. شخصیت‌پردازی و درونیت مشخصه‌ی بارز آثار آنتریم است و این نویسنده بی‌رحمانه به کندوکاو در این دو مقوله می‌پردازد. رمان‌های او همه تک‌گویی‌های درونی قهرمانان داستان‌اند. در آثار بکت نیز کشاکش ذهن با خودش مرکزیت دارد و این کشاکش نهایتاً جهان بیرون را در محاق قرار می‌دهد و سپس آن را به‌کلی محو می‌کند، اما در آثار آنتریم تک‌گویی‌ها در جهان خود ما اتفاق می‌افتد، نه در خلأ بکتی و همین امر است که آنتریم را متمایز می‌کند.

آنتریم در سال ۲۰۱۳ موفق شد جایزه‌ی معتبر «نابغه‌ی» مک‌آرتور را از آن خود کند و مجله‌ی نیویورکر در سال ۱۹۹۹ او را در فهرست «۲۰ نویسنده‌ی برتر زیر ۴۰ سال» خود قرار داد. او اکنون در دوره‌ی کارشناسی ارشد دانشگاه کلمبیا تدریس و در بروکلین زندگی می‌کند.

دانلد آنتریم Donald Antrim



سرشناسه: انتریم، دونالد

Antrim, Donald

عنوان و نام پدیدآور: صد برادر / نویسنده دانلد آنتریم؛ مترجم طهورا آیتی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۱۸۰ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۴۷۷-۸-۳

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: The hundred brothers

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.

موضوع: American fiction -- 20th century

شناسه افزوده: آیتی، طهورا، ۱۳۶۸، مترجم

رده بندی کنگره: PS۳۵۵۲

رده بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴

شماره کتابشناسی ملی: ۶۰۰۸۲۱۷

صد برادر

نویسنده: دانلد آنتریم

مترجم: طهورا آیتی



ویراستار: سامان جواهریان

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

چاپ اول: ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۴۷۷-۸-۳

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوا است.
• هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

برای پدرم
هری تامس آنتریم

و برادرش
رابرت الدریدج آنتریم (1940-1992)

پیش درآمد

نوشته‌ی جاناتان فرنزن

شاید صد برادر عجیب‌ترین رمانی باشد که از یک نویسنده‌ی آمریکایی منتشر شده است. داندل آنتریم، نویسنده‌ی این رمان، احتمالاً به هیچ نویسنده‌ی زنده‌ی دیگری شبیه نیست. با این حال، صد برادر به شکلی متناقض نمونه‌ی تمام‌عیار رمان است - همان‌طور که داگ، راوی رمان، منحصربه‌فردترین پسر در میان پسران پدرش است و در عین حال پسری است که آرزوها و حسرت‌ها و اختلالات روانیِ نودونُه برادرش را از همه عمیق‌تر بروز می‌دهد. صد برادر بهتر از همه‌ی ما سخن از زبان ما می‌گوید.

داگ شالوده‌ی محرکه‌ی روایت را در میانه‌ی آن شرح می‌دهد: «من عاشق برادرهایم و ازشان عقم می‌گیرد.» زیبایی رمان در این است که راوی آفریده‌ی آنتریم در خواننده درست همان ملغمه‌ی متغیر احساسات را برمی‌انگیزد که خودش دچار آن است: نه می‌توانی داگ را دوست نداشته باشی و نه می‌توانی تحملش کنی. نبوغ رمان در پل‌زدن بین این دست احساسات متناقض و کهن‌الگوی بُزِ بلاگردان نهفته است: نماد انسان دردمند که در سراسر تاریخ بشر تکرار شده و از همه برجسته‌تر شخص شخیص عیسای ناصری است؛ انسانی که موضوع عشق و خشم منجر به قتل می‌شود و باید به شکلی آیینی کشته شود تا ما بتوانیم با تناقضاتی که در دل‌های فرومایه‌تر خود می‌پروریم به زندگی ادامه دهیم.

در دوران مدرن هنرمندان نقش انسان دردمند را ایفا می‌کنند. هنرمندان به تجربیات اصیل انسانی شکلی خوشایند می‌بخشند و از همین رو غیرهنرمندان به ایشان وابسته‌اند و عزیزشان می‌شمرند. در عین حال، غیرهنرمندان از هنرمندان نفرت دارند (نفرتی که گاهی به قتل هم منجر می‌شود)، چرا که هنرمندان اصول اخلاقی شبه‌ناکی دارند و غیرهنرمندان را از حقایق تلخی آگاه می‌کنند که ترجیح می‌دهند ناخودآگاه باقی بماند. هنرمندان آدم را دیوانه می‌کنند و صد برادر نمونه‌ی تمام‌عیار اثری هنری است که با زیبایی و قدرتش تو را اغوا می‌کند و آن‌گاه با دیوانه‌بازی‌هایش به جنونت می‌کشاند. رمان اغلب خنده‌دار است، ولی این طنز همواره با گزندگی خطرناکی توأم می‌شود. مثلاً داگ در توصیف نقشه‌ی پیچیده‌ی استقرار سر میز شامی که خود او و نودوهشت برادرش در صحنه‌ای که شام آخر را تداعی می‌کند دور آن گرد می‌آیند، می‌گوید که اسم خودش برخلاف بقیه به رنگ «نارنجی روشن» نوشته شده و او «هیچ‌وقت نتوانسته منطبق پشت قضیه را بفهمد». نوشته‌ی نارنجی‌رنگ تداعی‌گر همان آتشی است که چند برادر در صفحات آغازین رمان به پا می‌کنند و نیز شعله‌هایی که روشنی‌بخش آیین بدوی انتهای کتاب است؛ این رنگ داگ را همچون حیوانی مورد تعقیب نشانه می‌رود. و طنز این موقعیت - وی در عین اینکه می‌داند بز بلاگردان محبوب و منفور برادرانش است، از دانستن این موضوع سر باز می‌زند - در دل ناتوانی‌ کذایی او در «فهمیدن منطق پشت قضیه» گنجانده شده است. آیا منطق قضیه این است که داگ، شجره‌شناس متعهد خانواده، ستاره‌ی سابق کوارتریک تیم فوتبال آمریکایی خانوادگی و سنگ صبور معتمدی است که بقیه‌ی برادرها سؤال‌اتشان درباره‌ی خدا را نزد او می‌آورند و برادری است که از برادرانش که جسم و روانشان آسیب دیده به بهای چشم‌پوشی از نیازهای خود پرستاری می‌کند؟ یا اینکه داگ (آن چنان‌که روایت او به تدریج و به شکلی کمیک آشکار می‌کند) دروغ‌گویی قهار و دزد بی‌چشم‌وروی دوا و پول برادرانش است و زیادی می‌نوشد و بدرفتاری می‌کند و فتیش عجیبی نسبت به کفش‌های برادرانش دارد و یک بار که در بازی مهمی کوارتریک ایستاده بوده در محوطه‌ی

پایانی با ناشی‌گری توپ از دستش ول شده؟ یا اینکه (از همه محتمل‌تر) داگ هنرمند خانواده است، بیگانه‌ای که در عین حال خودی‌ترین عضو خانواده است، برادری که هر سال نقش شاه ذرت را بر عهده می‌گیرد و «رقص شبانه‌ی مرگ و حیاتی که از مرگ سر برمی‌آورد» را اجرا می‌کند؟

صد برادر حرف دل ما را می‌زند، چرا که ما حس می‌کنیم در کانون منحصر به فرد عوالم شخصی خودمان قرار داریم و گریزی هم نیست. رمانی است بامزه و رمانی است تلخ؛ چون پیوندهای عاطفی و خویشاوندی‌مان با عوالمی شخصی که ما لزوماً در کانونشان قرار نداریم، نادرستی من‌آیینی^۱ ذاتی ما را - که هم مضحک شده و هم تراژیک - آشکار می‌کند.

این کتاب از جهت فن نویسندگی یک اعجاز است: باید اعجاز باشد، چرا که بدون تسلط مطلق نویسنده بر صحنه‌ها و جملات و جزئیات، زیر بار مفروضات مسخره و نامعقول خود متلاشی می‌شود. آنتریم در جمله‌ی نخست موفق می‌شود با جادوی ویرگول‌ها و نقطه‌ویرگول‌ها و خط تیره‌ها و پراتزهایش کل نودونُه برادر را که دور هم جمع شده‌اند تا شام بخورند و دمی به خمره بزنند، با تمام رفتارهای زشت مردانه و شانه‌خالی‌کردن‌ها از تدفین آبرومندانه‌ی خاکستر پدرشان، با اسم و مشخصات معرفی کند. (اولین و آخرین اشاره‌ی کتاب به یک زن نیز در همین جمله‌ی نخست است، زنی به نام چین که مقصر ناپدیدشدن برادر صدم است؛ انگار طبق منطق رمان صرف نام‌بردن از یک دیگری بزرگ^۲ کافی است تا یک برادر از دایره‌ی شمول روایت خارج شود.) سراسر قصه در کتابخانه‌ی عظیم قصر آباواجدادی خانواده اتفاق می‌افتد که از پنجره‌هایش آتش‌های بی‌خانمان‌ها در «دره‌ی فلک‌زدگان» که آن سوی دیوارهای این ملک است به چشم می‌خورد، و رخدادهای رمان به یک شب محدود می‌شود، با نیم‌نگاه‌هایی پراکنده به تاریخچه‌ی خانوادگی خشونت و دعوای بین برادرها. (خاطره‌ی داگ از بازی «اونی رو که توپ دستشه بُکُش» در کودکی - بازی‌ای که تجسم عشق و نفرت بین برادرهاست و اشاره به آیین بز بلاگردان روز آخرشان

1. solipsism

2. Significant Other

دارد - فوق العاده خلاقانه است.) حوادثی که در این شب رخ می‌دهد اغلب مضحک است و اعصاب داگ و خواننده را خرد می‌کند و همواره نیز به شدت گیرا و دقیق است. این حوادث روی هم رفته به یک شاهکار استادانه‌ی رقص‌آرایی بدل می‌شود که در آن داگ، پادشاهِ ذرتِ خودخوانده، رقصنده‌ی اصلی است و بقیه را دوروبر کتابخانه دنبال خود می‌کشد.

رمان اعجازِ حذف و طرد و درعین حال شمول است. محذوفان این قصه زنان (از جمله به خصوص مادر یا مادران برادران) و کودکان اند و نیز هرگونه اشاره به مکان یا سالی به خصوص و هر گونه شرح واقع‌گرایانه‌ای در این باب که این همه برادر از کجا آمده‌اند و چطور در یک خانه جا شده‌اند و زندگی آنان بیرون از این خانه چگونه است. اما درون این چهارچوب‌های موهوم می‌توان فهرست کامل و چشمگیری از کارها و احساسات مردان در جمع مردانه پیدا کرد. فوتبال، مشت‌زنی، پرتاب غذا، شطرنج، قلدربازی، قمار، شکار، عیش و نوش، صور قبیحه، شوخی دستی، کار خیر، ابزار تعمیرکاری (آنگوس وقتی داگ از کنارش رد می‌شود می‌گوید: «داگ، سنباده تانکی ام رو لازم دارم، پشش بده.»)، اضطرابِ بی‌اختیاری ادرار و اندازه‌ی مردانگی و اضافه‌وزن میانسالی: همه‌اش هست. همچنین، کتاب علی‌رغم ایجازش تبارشناسی فشرده و استادانه‌ای از دانش و تجربه‌ی بشری را در بر دارد که از ماقبل تاریخ تا دورانِ حاضر از موعده‌گذشته‌ای را پوشش می‌دهد که در آن گویی تمدن بر لبه‌ی پرتگاه فروپاشی ایستاده است. درست همان‌طور که مجموعه‌ای عظیم از کتاب‌ها و گاهنامه‌ها در باب هر موضوع و متعلق به هر دوره‌ای در یک کتابخانه‌ی نم‌کشیده و به حال خود رهاشده جای گرفته، کهن‌الگوهای بشری (به تعبیر داگ: «سویه‌های بدوی خود») نیز به تمامی در ضمیر قهرمان‌وار و محکوم‌به‌شکستِ راوی گرد آمده است. وقتی برادرها همگی سر میز شام نشسته‌اند، یکی از آنان تصمیم خود را برای نگهداری بهتر از کتابخانه اعلام می‌کند: «ممکنه بعضی هاتون خبر داشته باشین، سقف درست بالای قسمت فلسفه‌ی ذهن آروم آروم چکه می‌کنه و اخیراً نم‌کشیده و هفتاد تا هشتاد درصد کتاب‌های قسمت نظریات شناختی رو از بین

برده.» اگرچه برادرها گویی گرفتار کابوسی که فلجشان کرده باشد زوال کتابخانه را فقط می‌بینند و قادر نیستند به‌طور جدی با آن مبارزه کنند. لامپ‌های چلچراغ‌ها خاموش و روشن می‌شود، آب باران به داخل نشت می‌کند، خفاش‌ها این‌سو و آن‌سو می‌پرند، اسباب و اثاثیه خراب است و شکسته، خرده‌ریز غذا به خورد فرش‌ها که زمانی قیمتی بوده‌اند رفته. این نگرش یا هراس یا دلهره بر رمان در کلیت آن سایه انداخته که پست‌مدرنیسم ما را نه به جلو که به عقب و به بدویت رهنمون می‌شود: که مجموعه‌ی عظیم دانشی که با خون دل به کف آورده‌ایم در نهایت به هیچ کاری نمی‌آید و از دست می‌رود. داگ که در صفحاتِ آغازین کتاب هرزه‌نگاری قرن هجدهم را توصیف می‌کند و چند نفر از برادرها را که متأهل هم هستند دور خودش جمع کرده، اشاره‌هایی به این خسران دارد. می‌گوید: «شواهد قاطعی دال بر بی‌توجهی عصر روشنگری به بهداشت در دست است. در این حکاک‌های برجسیبی، که اشراف زکام‌گرفته‌ی کلابه‌سر را در حالتی حیوانی از درهم‌آمیختن نشان می‌دهد، فساد و انحطاط سفلیسی به‌خصوصی کمین کرده است.» در نیمه‌ی دوم رمان این اشارت‌ها به زوال مثل آواز طبل گوش فلک را کر می‌کند و در صحنه‌ی درخشانی به اوج می‌رسد که در آن خودِ داگ با شور و هیجان رو به قفسه‌ی آثار متألهین آزاداندیش، عتیقه‌شناسان و کتاب‌شناسان «سر شیلنگ را [می‌گیرد] طرف چند به‌اصطلاح شاهکار ادبی». در سرخوردگی‌ای که متعاقب این خلسه‌گریبان داگ را می‌گیرد، تشخیص فروپاشی کتابخانه از اتفاقی که دارد برای او می‌افتد مدام ناممکن‌تر می‌شود. این آدم به جهان بدل شده و جهان به این آدم؛ من‌آیینی به حد اعلا رسیده؛ روایت به‌کلی سر به جنون زده است.

جنون‌زدگی صد برادر از اراده‌ی رمان به دربرکشیدن و حتی تجلیل از این واقعیت تلخ سرچشمه می‌گیرد که زندگی فرد در نهایت رژه‌ی شتابانی است به‌سوی مرگ و زوال. این رمان رؤیایی دیونوسوسی است که در آن هیچ چیز، حتی عقل سلیم، نمی‌تواند از آشوب فرساینده‌ی چنین موقعیتی جان به در ببرد؛ اگرچه فرم رمان به شکل جسورانه‌ای آپولویی است. رمان من‌آیینی در

انزوا را از رهگذر آیین و کهن‌الگو و کمال هنری به امری عالم‌گیر و انسانی بدل می‌کند. می‌توان از تعبیر نیک کاراوی درباره‌ی دوستش جی گتسبی برای داگ در حکم بز بلاگردان نیز بهره جست: آخرش روبه‌راه می‌شود. الباقی، ما برادرها و خواهرهای داگ از این کابوس پرآشوب با جانی دوباره برمی‌خیزیم، باشد که به تعبیر داگ با نیش و کنایه و امیدواری توأمان: «کامروا و سعادت‌مند» شویم.

صد برادر

برادرهایم راب، باب، تام، پال، رالف، فیل، نوآ، ویلیام، نیک، دنیس، کریستوفر، فرانک، سایمن، سال، جیم، هنری، شیموس، ریچارد، جِرمی، والتر، جاناتان، جیمز، آرتور، رِکس، برترام، وان، دنیل، راسل و آنگوس؛ و سه قلوها هربرت، پاتریک و جفری؛ دوقلوهای همسان مایکل و آبراهام، لارنس و پیتر، وینستن و چارلز، اسکات و ساموئل؛ و اریک، دونووان، راجر، لیستر، لری، کلینتن، دریک، گرگوری، لئون، کوین و جک - که همه در روز بیست و سوم ماه مه به دنیا آمده‌اند، البته در ساعات مختلف و در سال‌های مختلف - و سر جیوی عشق نویسنده‌گی با آن زبان نیش‌دار و گزنده‌اش که مرتب در صفحات اول ماهنامه‌های محافظه‌کارتر از معمول اظهار فضل می‌کند، تازه صفحات نمایش کریستال مایع (ال‌سی‌دی) را هم نگوییم که شب‌ها روی دیوارِ دفاترِ کارِ نورانیِ مشترکینِ بی‌شمار و خواب‌آلودِ بی‌بی.اس.^۱ روشن است (این‌ها برادرمان را با مهر و دوستی در ایمیل‌ها سرچ صدا می‌کنند)؛ و آلبرت، که کور است؛ و زیگفرد، که با فولاد گداخته مجسمه می‌سازد؛ و آنتون، که دچار افسردگی بالینی است؛ ایرو، که شیزوفرنی دارد؛ کلینتن، معتاد در حال ترک؛ و مکسول، متخصص گیاهان استوایی که از وقتی

۱. نوعی شبکه برای اتصال کامپیوترها که پیش از پیدایش وب جهان‌گستر (World Wide Web) بسیار رایج بود و امکان اشتراک فایل، خواندن اخبار و فرستادن پیام را فراهم می‌کرد. این سامانه هنوز هم در برخی نقاط استفاده می‌شود. - م.

از جنگل‌های بارانی برگشته انگار یک مرگیش شده؛ و جیسن، جاشوآ و جِرمایا، که همه با آن حال «پسر سردرگم» شان با حزن و اندوه غریبی دست و پنجه نرم می‌کنند؛ و ایلائی، که شب‌ها تنهایی توی برج بیدار می‌ماند و دفترهای طراحی‌اش را با طرح‌هایی - طرح‌های تمرینی متعدد هنرمند برای اثری بزرگ‌تر؟ - از چهره‌ی برادرهایش سیاه می‌کند، از جمله چاک، که دادستان است؛ پورتر، که وقایع‌نگار است؛ آندرو، که فعال مدنی است؛ پیرس، طراح ساختمان‌هایی که از بیخ و بن قابل ساختن نیست؛ بری، پزشک خوب؛ فیلدینگ، مستندساز؛ اسپنسر مأمور مخفی که همه می‌دانند روابطی با وزارت امور خارجه دارد؛ فاستر، روان‌درمانگر «هزاره‌ی جدید»؛ آرون ساعت‌ساز؛ ریموند، که خلبان هواپیمای خودش است؛ و جرج، برنامه‌ریز شهری، که اگر روزنامه‌خوان باشید مستحضرید که همین چند وقت پیش با آن برنامه‌ی خلاقانه‌اش برای احیای مناطق درب و داغان جنوب شهر (با عنوان «یک شهر فرنگ زنده و تعاملی که نمایان‌گر آداب و رسوم فرهنگی و اقتصادی معاصر باشد») اسم و رسمی به هم زد و بعد هم با ناپدید شدن همراه دختری به نام جین و چمدانی پر از صد دلاری‌های غیرقابل ردیابی از بودجه‌ای که شهرداری برای کارش اختصاص داده بود، همه را، همه‌ی همه را، در شوک و حیرت فروبرد؛ و پدران جوان: بیت، راد، ویدال، بیت، داچ، برایس، آلن، کلی، وینسنت، گوستاووس و جُو؛ و هایرام، که از همه بزرگ‌تر است؛ زاکاری نزه‌غول؛ جیکب بحرالعلوم؛ ویرجیل که بی‌اختیار زیر لب حرف می‌زند؛ میلتن، واسطه‌ی احضار ارواحی از فراسوی زمان؛ و خانم‌بازهای افتتاح: استیون، دنزل، فارست، تاپر، تِمپِل، لوییس، مانگو، اسپونر و فیش؛ و البته برادر عزیزدردانه و «نمونه» مان بندیکت، دارنده‌ی نشان افتخار از آکادمی علوم به پاس بیشتر از بیست سال کار در زمینه‌ی انتقال شیمیایی «زبان جنسی» در یازده گونه از حشرات اجتماعی - ما همگی (غیر از جرج که شایعه پشت سرش زیاد بوده، شایعه پشت شایعه که از این محله فرار کرده، نه همین طرف‌هاست بیخ گوشمان، یک یا چند نام مستعار دارد، تغییر چهره داده و چه و چه) - من با همه‌ی نودوهشت برادرم،

بدون احتساب جرج، اخیراً در کتابخانه‌ی قرمز خانه جمع شده‌ایم و به این نتیجه رسیده‌ایم که بالاخره وقتش رسیده غم و غصه را بگذاریم کنار، گذشته را فراموش کنیم، شام سبکی دور هم بخوریم و، اگر توانش را داشتیم، کوزه‌ی خاکستر گمشده‌ی آن قرمدنگِ خدایبامرز را پیدا کنیم.

روز گند سُربی‌رنگی بود. دیوارهای کتابخانه‌ی قرمز مسخر سایه‌ها و نوری بود که از توده‌ی چراغ‌های مطالعه‌ی کم‌وات که مثل هاله‌ای دور میزها را گرفته بودند ساطع می‌شد، نوری که روی پای ما را نیز روشن می‌کرد که افتاده بودیم روی مبل‌ها و صندلی‌ها که بر فرازشان نقاشی‌های شکار و سر حیوانات شکاری آویزان بود؛ روی دیوار، مفلوک، آفریقایی، خیره از دلِ مستطیلِ دیوارها که با قفسه‌های چوبی قاب‌بندی شده بود و در ازدحام مبلمان هماهنگ و ویکتوریایی و آثار شعرای مهجور قرار داشت.

ویرجیل که خودش را روی مبل دونفره پهلوی من جا کرده بود زیر لب گفت: «از این اتاق متنفرم. بوی گند مرگ می‌ده.» ویرجیل اغلب احساس می‌کرد، یا انگار احساس می‌کرد احساس کرده، که از کودکی مورد ارعاب و سرکوب واقع شده است. محال بود بتوانی چیزی بگویی یا کاری بکنی که زندگی در نظرش اندکی خوشایندتر شود. با این حال تلاشمان را می‌کردیم. بهش گفتم: «سخت‌نگیر.» برادرها که دنبال جای نشستن می‌گشتند لخلخ‌کنان به صف از کنارمان گذشتند. کتابخانه داشت پر می‌شد از انرژی مردانه و صداهای آرامی که می‌گفتند: «هی، جمع‌تر بشین که منم جا بشم.» طولی نکشید که فقط جا برای ایستادن باقی ماند. هوای مانده از بوی عرق و لوسیون اصلاح و بازدم‌های مرطوبمان سنگین می‌شد. خدا به داد برسد. هیچی نشده ویرجیل روی مبل تشکچه‌دار مشترکمان قوز کرده بود و با تن خیس درحالی‌که تنگناهراسی‌اش عود کرده بود سرش را بین زانوانش نگه داشته بود و با چشمان اشک‌آلود فرش را می‌جورید. پیشنهاد کردم: «یه مجله بردار بخون.» بعد از گوشه‌ی اتاق از آن دوردورها - بنگ، صدای مهیب خردشدن شیشه آمد، یکی از چراغ‌ها هم افتاد زمین. این اتفاق همیشه وقتی در کتابخانه‌ی قرمز دور هم جمع

می کشیدند تا ریزه‌های چینی و براده‌های غیر قابل تشخیص و نیمه‌شفاف لامپ را پیدا کنند - تل مرتب و منظمی درست کردند. مات و مبهوت مانده بودم که استیون چقدر چاق شده. فقط نگاهش که می‌کردم یاد ترکیب نوشیدنی و سودا می‌افتادم. دستان نرم و لطیفش را پیاله کرد و مقداری خرده‌ریز برداشت و خرامان رفت به طرف شومینه که علی‌رغم آنکه اتاق به قدر کافی گرم بود - و با نفوذ مداوم تعداد هرچه بیشتری از بدن‌های ما خفقان‌آور هم می‌شد - هایرام پیره آنجا یله داده بود به واگرش و طبق عادت مألوف پدرسالارانه‌اش گستاخانه بر کار به پا کردن یکی از آن آتش‌های حیرت‌انگیز و زبانه‌کش همیشگی اش نظارت می‌کرد. هایرام رو به دونووان که روزنامه‌های شنبه را مچاله می‌کرد و پرتشان می‌کرد توی آتشدان شومینه جیغ کشید: «تنگ هم بندازشون!»

هایرام نودوسه سالش است و عالم و آدم به خاطر بد رفتاری و کوچک کردن بقیه ازش بیزارند.

به دونووان دستور داد: «به دودکش یه نگاهی بنداز!» آن قدر بلند که کل خانواده صدایش را بشنوند. بعد استیون تروفِرز آمد جلو، با سر پایین و بازوانی که کاملاً جلوی کش آمده بود، و دستان پیاله‌اش را که انگار چیز ناجوری درشان بود وقتی رسید جلوی آجرهای قرمز شومینه ول کرد آن تو - گرد و غبار و ریزه‌پیزه پخش و پلا شد و مثل ابری روی آتشدان را پوشاند و هوای دوروبر را آکنده از مه‌دودی دانه‌دانه کرد.

هایرام فی الفور دسته‌های واگرش را قاپید و تلق تلق کنان عقب عقب رفت تا از دوده فرار کند.

همین‌که محموله‌ی دوم شیشه و گردو خاک این بار همراه چند تکه چینی بزرگ با لبه‌های تیز در دستان مکسول با زحمت به آن گوشه‌ی اتاق نزدیک شد، هایرام فریاد زد: «وای کفش‌هام، کفش‌هام رو ببین چی شد.» ما وحشت‌زده مکس را تماشا می‌کردیم که از وسط اسباب و اثاثیه و پاهای دراز شده‌ی مردان نیمه‌لمیده ویراژ می‌داد. همه چیز سر راهش مانع ایجاد می‌کرد و مکس انگار با هر قدم متزلزل و مضطرب می‌شد که برمی‌داشت کم مانده بود نقش زمین شود. از

می‌شویم می‌افتد: پای یکی می‌رود روی سیم یا از پشت می‌افتد روی میز سه‌پایه‌ای که یک گلدان باریک چینی رویش جلوه‌گری می‌کند، یا سنگینی تن و بدنش را یکهو می‌اندازد روی صندلی و در نتیجه یک شیء تزئینی^۱ یا یک قطعه از اسباب و اثاثیه‌ی موروثی با سروصدا درب و داغان می‌شود؛ می‌خکوب می‌شوی، کاریش نمی‌شود کرد و خنده‌دار هم هست. ظاهراً اتفاق ناگوار امروز کار مکس بود که آشکارا از چراغ چپه‌شده و اعلان پرسروصدای شکسته شدن چینی ترسیده بود و یک لحظه ایستاده بود تا به سیم چراغ نگاه کند که دور مچ پایش پیچ خورده بود؛ سیم سیاه برق مثل ماری روی زمین از میان خرده‌ریز چینی سفیدرنگ درخشان و پخش و پلا کنار کفش‌هایش رد شده بود (کلاهی که کوچک مخروطی چراغ بیرون پریده و به پرواز درآمده بود و نزدیک بود یک چراغ دیگر را هم از روی یک میز دیگر نقش زمین کند)، بعد سر بلند کرد و آهسته به این سو و آن سوی اتاق در سکوت فرورفته خیره شد و خطاب به معلوم نیست کی پرسید: «تقصیر من بود؟»

بیچاره مکسول. از یک ماه پیش که از سفر اکتشافی برای گردآوری نمونه‌های گیاهان دارویی برگشته بود، آشکارا متشنج و دست‌وپاچلفتی و حواس‌پرت شده بود؛ شبیه کسی که یا به تب مبتلا شده یا دچار بحران است. ظاهراً در کاستاریکا اتفاق عجیبی افتاده بود و حالا مکس هی با اشیای خانه برخورد می‌کرد و می‌شکستشان، با نرخ هر سه روز یک چراغ برقی، یک ظرف سرو غذای دکوری و یک گلدان یا یک مجسمه.

ویرجیل طوری که به زحمت می‌شنیدم زیر لب گفت: «فکر می‌کنی چه شده؟»

با هم مکسول را تماشا کردیم که لرزان وسط خرده‌شیشه‌ها روی زانو افتاد. زیگفرید و استیون، که جفتشان هنگام وقوع حادثه نزدیک مکس بودند، آمدند و کنار برادرشان دولا شدند تا کمکش کنند خرده‌ریزها را جمع کند و بعد همگی با مشقت - با شش دست میانسال دراز کرده که فرش را خراش می‌دادند و پنجه

روی یک مبلی پاف که ناگهان سر راهش سبز شد جست زد. گوشه‌ی قالی‌ها به پایش گیر می‌کرد. قالی‌ها قدیمی و قیمتی بود و تا سرحد اضمحلال پاره‌پوره شده بود - اما اهمیتی نداشت، نگرانی اصلی متوجه مکس بود که نکند با آن قطعاتِ مضرسِ چینی که این طرف و آن طرف می‌چرخاند فاجعه‌ای به بار بیاورد. هایرام، همین‌که مکس از روی قالی ایرانی پرید و به کف چوبی اصابت کرد و کنترلش را کاملاً از دست داد و پروازکنان روی تخته‌های کف اتاق به طرف هایرام دوید/لغزید/سکندری خورد - به طرف هایرام که با مشت‌های لک‌افتاده از پیری واکرش را چسبیده بود - نعره زد: «وای! وای!» دست‌های مکس پرت شد توی هوا و یک لحظه انگار می‌خواست بخورد به بزرگ‌ترین برادرمان و سرش را قطع کند. اما هایرام دولا شد و چهارچوب واکر را که تا کمرش می‌رسید و کل بدنش را در بر می‌گرفت مثل سنگری فلزی جلوی خودش گرفت. سرش را بین آرنج‌های خمیده‌اش فروبرد، واکر را انداخت جلوی خودش و آماده‌ی تصادم شد - ناسلامتی یک زمانی ورزشکار بوده! - و بعد حرکتی تماشایی به نمایش گذاشت، اجازه داد واکر ضربه‌ی اولیه را دفع کند، مثل آب خوردن، و بعد با یک مانورِ ضربه‌انحرافی و دفاع یک‌وری (که اگر بلافاصله بازپخش می‌شد جالب می‌بود) عمده‌نیروی بالاتنه‌ی نزدیک‌شونده‌ی مکس را دفع کرد.

مکس چرخید و دور شد. هایرام مشتش را تکان داد - انگار از عصبانیت، در واقع از درد. مچ دستش ضرب دیده بود که در سن‌وسال بالای او خیلی راحت اتفاق می‌افتاد. حالا این دست شکننده را سفت چسبیده و دولا شده بود - ناخودآگاه، در حال محافظت از خودش، با حالت کسی که با چکش زده باشد روی انگشت شستش. دستش را تکان‌تکان داد و صورتش در هم رفت. صدالبته بری، که خدا می‌داند کجا نشسته بود، آمد نگاهی بیندازد. بری پزشکی دلسوز و برادری وظیفه‌شناس است. به همه‌ی ما مشاوره‌ی پزشکی رایگان می‌دهد و همچنین تلفنی تتراسایکلین یا داروی ضدافسردگی تجویز (مجدد) می‌کند.

اگر به ویزیت متخصص نیاز باشد، بیمار را ارجاع می‌دهد.

بری مچ دست هایرام را خم کرد و دست و ساعد استخوانی‌اش را به‌نرمی

ماساژ داد. مفصل را چرخاند: «الان چطوره؟ الان؟ اینجا چی؟ خوبه؟ نه؟ درد می‌کنه؟ ببخشید.» و از این قبیل حرف‌ها، پیرمرد هم سگرمه در هم کشیده بود. در همین اثنا مکس به ماریپیچ‌رفتن ادامه می‌داد. تکه‌های چینی هنوز در دستش بود. چه‌کار داشت می‌کرد؟ دشمنی نامرئی را عقب می‌راند؟ هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد بهش نزدیک شود. به‌هرحال پیدا بود که آسیبی جدی وارد خواهد کرد.

ویرجیل همین‌که آن گیاه‌شناس، درحالی‌که دور خودش می‌چرخید، دوباره برگشت طرف قالی ایرانی و خورد به جماعت دوقلوها زیر لب گفت: «چی زده؟ بدم نمی‌آد منم به بست بزمن.» دست خودم نبود، آن لحظه شور و هیجان خفیفی بهم دست داد. دوقلوها در گردهمایی‌ها بدون استثنا همیشه گله‌ای می‌گردند و با بقیه قاتی نمی‌شوند، ترجیح می‌دهند باشگاه مسخره‌ی خودشان را داشته باشند؛ نفرت‌انگیز است. مکس ناگهان مثل وایکینگی وحشی به میانشان یورش آورد و سه جفت از چهار جفت دوقلوی همسان را پراکنده کرد. انگار رقص آرایبی شده بود، مکس مسلح و خطرناک وسط لارنس و پیتر در سمت چپ و اسکات و ساموئل در سمت راستش سماع می‌کرد؛ این دو جفت ماهرانه در دم جاخالی دادند - مکس که با چرخشی روی نوک پنجه مستقیم رفت سر وقت وینستن و چارلز، هول و هراس متمدانه‌ای به جانشان افتاد و آن دو که داشتند عقب‌عقب می‌افتادند روی صندلی‌ها و دستانشان را سپر صورت‌های به‌تبع وحشت‌زده‌شان کرده بودند فریاد زدند: «دست از سرمون بردار! دست از سرمون بردار!»

همان وقت بود که متوجه شدم مکس یکی از کراوات‌های ایتالیایی محبوب من را زده. امان از این خانواده. همیشه یکی دارد کمد آدم را انگولک می‌کند. از ته اتاق داد زدم: «کراواتم!» کراوات مثل تازیانه توی هوا پریز می‌زد، انگار باد به اهتزاز درش آورده بود.

ولی نسیمی در کار نبود، جز وحشت و بلوا هیچی نبود، مردانی در سنین مختلف سراسیمه برمی‌خاستند و عقب‌نشینی می‌کردند تا جلوی قفسه‌های کتاب و قاب تورفته‌ی پنجره‌ها در بین قفسه‌ها صفوف نامنظم تشکیل دهند -

یک حلقه از برادرها با همان حالت ترحم و ترس خوردگی و بُهتِ کلّی یالدار و گوزن شمالی تاکسیدرمی شده و ماتم زده‌ی بالای سرشان به مکس زل زده بودند. در این مقطع کتابخانه دیگر پر شده بود. فقط چند آواره‌ی باقی مانده در راهروهای دراز و پلکان‌هایی می‌پلکیدند که به جناحین پرت ساختمان منتهی می‌شد.

یکی یکی از راه می‌رسیدیم. همه بودیم غیر از جرج. آخرهای صف میلتن ایستاده بود. دیدمش که از درگاه اصلی کتابخانه می‌آمد.

شاید هم نمی‌آمد. کلینتن، راد، بنت، کریستوفر، لئون و چندین و چند برادر دیگر ورودی را بند آورده بودند تا صحنه‌ی تماشایی وسطِ اتاق را ببینند: برادرمان که بی‌هدف شلنگ‌تخته می‌انداخت و خطرناک آنکه هیچ مقصدی نداشت و گلدان در دستان لرزانش بود.

ویرجیل زیر لب بهم گفت: «فکر کنم نشنید چی بهش گفتم. نگاه کن. چه وضع ناچوریه. یکی بره کمکش کنه.»

شاید یکی از برادرهای فرزند و جوان باید یورش می‌برد و تن و بدنش را در معرض خطر قرار می‌داد و مثل گلابیاتورها با مکس گلاویز می‌شد. فشار از بالا، زیریک‌خم، محکم می‌انداختش روی قالی. شپلق.

آهسته به ویرجیل گفتم: «این زاکاری هم هر موقع بهش احتیاج داری پیداش نیست.»

«به‌درک.»

«آره بابا. به‌درک.»

«آره. کاملاً.»

منظور ویرجیل دقیقاً چه بود؟ و چرا با او موافقت می‌کردم؟ و تازه، آن صدای وزوز و همهمه‌ی آهسته‌ای که از سمت شومینه می‌آمد چه بود دیگر؟

حقیقت این است که من زاک را خیلی دوست دارم. البته وقتی بچه بودیم مواقعی بود که او از قد و قامت و قوای بدنی‌اش استفاده می‌کرد تا از برادرهای کوچک‌تر سوءاستفاده کند. آن قضیه‌ی حال به‌هم‌زن معروف یادم افتاد که زاکاری

که تازه قبل از تولد هفده‌سالگی‌اش شش فوت و هفت اینچ قد و دویست و شصت پوند وزن واقعاً بدون چربی داشت و حتی بعد از آن هم در طول و عرض به رشد ادامه داد - یکهو دید چه حالی می‌دهد اگر با زانو روی قفسه‌ی سینه‌ی ویرجیل بنشیند و برس مو را محکم به شکم برهنه‌ی ویرجیل بکشد و با آن صدای به‌وجدآمده‌ی غنی شده با هورمون عربده بزند: «شیکم قرمز! شیکم قرمز!»

حالا که خوب فکر می‌کنم می‌بینم اتفاقات مشابه دیگری هم بود.

ویرجیل غریب: «حلال زاده پیداش شد.»

بعله، شکنجه‌گر سیه‌موی از راه رسید. از بین جمعیت به‌سختی راه باز می‌کرد تا به آن سوی اتاق برود. سرهای مردان قدکوتاه‌تر دوروبرش ورجه‌ورجه می‌کردند. این سرها هم از سر راه کنار رفتند. برادرهای زاکاری راه را برایش باز می‌کردند. خداوند، عجب دست‌هایی داشت.

آیا ممکن بود زاک متوجه من و ویرجیل بشود که روی مبل دونفره لم داده‌ایم؟ یا اینکه - اگر بخت یارمان بود - ما را نمی‌دید و می‌رفت سراغ مکس که از صمیم قلب ازش متنفر بود؟

از این خبرها نبود؛ هیچ‌کدام محقق نشد. پسر بچه همیشه پسر بچه است، حتی وقتی مردی بشود با بیماری قلبی. این جماعت، از جمله زاکاری، مشتاق و مصمم به تماشای نمایش وسط صحنه ایستاده بودند. صدای متلک‌ها را می‌شد شنید. یکی داد زد: «مکسول، رد دادی بابا!» - غیب گفت؟ - مکس خورد به صندلی و نزدیک بود بیفتد.

ویرجیل حکم صادر کرد: «ما قوم و خویش خوک‌هاییم.»

هم بله، هم نه. خوک دیگر زیاده‌روی است. معلوم بود دوباره دارد از آن حالت‌ها به ویرجیل دست می‌دهد. هیچ قصد ندارم در بدبختی و فلاکت یک آدم دیگر چون و چرا بیاورم؛ ولی با این حال بگذارید همین الان - در آغاز شبی که کنار هم سپری می‌کنیم - بگویم که در این خانواده یا هر خانواده‌ی دیگری روحیات یا خلق و خویی خاص به حدی غالب و مزمن می‌شود که دیگر کسی اسم روحیه رویش نمی‌گذارد و آن را جزء خصایص عادی شخصیتی و خصایل مشترک

می‌دانند - همان ویژگی‌های شخصیتی غیرمعمول که - چون غیرمعمول است - کم‌کم به نشانه‌ی عضویت در جمع خانواده تعبیر می‌شود. شخصیت جمعی این خانواده را می‌شود با دلیل و منطق این‌گونه توصیف کرد: عصبی، رمانتیک، خمود، اهل نیش و کنایه، ترسو، کلافه، ملنگ، دعوایی، بی‌عفت، سنگدل، بخورتاخورده‌نشی، در مرز خودشیفتگی، مضطربانه کوتاه‌نظر و کم‌وبیش تن‌داده به نومی‌دی اگرچه گهگاه پس از دمی به خمره‌زدن، اهل بزم و سرور. این قضیه می‌تواند مشکل‌ساز باشد. اینکه ما همگی به افسردگی مبتلاییم از رنج یک دردمند تک‌افتاده و گمشده در میان جمع پاکوبان پرهیاهو نمی‌کاهد. وقتی با ویرجیل سروکله می‌زنم همیشه بدترین احتمالات را در نظر می‌گیرم. بهش گفتم: «مجبورم نکن به بری بگم بهت آمپول بزنه.» و او سرش را میان دستانش برد و ناله سر داد. طبق معمول روشم غلط بود.

«بخشید، ویرجیل، منظور بدی نداشتم.»

«چرا داشتی. وانمود می‌کنی طرف منی، ولی تو هم لنگه‌ی بقیه‌ای.»

«قرار نیست کسی بهت آمپول بزنه.»

«چطوری می‌تونی همچین چیزی بهم بگی؟ می‌دونی که چه حسی بهم دست می‌ده.»

«گفتم که، بخشید. باز هم می‌گم. بخشید. حرف مسخره و بی‌ملاحظه‌ای بود. نباید می‌گفتم. بیا.» - دستم را با ملایمت انداختم دور دوشش و حمایت‌گر و برادرانه فشارش دادم - «عیبی نداره، عیبی نداره. آروم باش. روبه‌راه می‌شی.» «دیگه دلم نمی‌خواد اون طوری بشم، داگ. نمی‌خوام مثل اون وقت‌ها بشم.» «نمی‌شی.»

«قول می‌دی؟»

«آره.»

سرش را میان دست‌ها گرفت و در خودش جمع شد. تنش می‌لرزید و صدایی درمی‌آورد انگار دارد گریه می‌کند. گفتم: «دلم می‌خواد بمیرم.» «همه‌مون به‌زودی می‌میریم، ویرجیل. آرزوی مرگ‌کردن مسخره‌ست.»

در اینجا، مکس که انگار منتظر چنین لحظه‌ای بود نقش زمین شد. زیبا بود و شبیه رقص باله: بدن مکس رو به پایین با صورت رو به جلو قوس برداشته بود و در حالی داشت سقوط می‌کرد که بازوانش را بالای سرش گرفته بود و دستانش را دراز کرده بود و هنوز تکه‌های چراغ موروثی‌ای را نگه داشته بود که در آغاز گردهمایی مان در این اتاق قرمز بزرگ خرد و خاکشیر کرده بود - تکه‌ها را آن بالا نگه داشته بود، غرق در نور و روشنایی چراغ‌های مطالعه که مثل مجمع‌الکواکبی روی میزهای گوشه و کنار پخش و پلا بودند: کهکشان راه شیری کوچولوی خانگی ما مرکب از لامپ‌های ۴۰ وات بود که مبلمان فرسوده‌ی چرمی کتابخانه و سرهای خشک‌شده‌ی حیوانات و بی‌شمار کتاب‌های نخوانده‌ی غبارگرفته را روشن می‌کرد؛ و صورت‌های ما را، همه‌ی صورت‌هایی را که در آن نور به رنگ کهربا درآمده بودند و بدن دراز مکسول را تماشا می‌کردند که داشت با شکم آویزان شیرجه می‌زد روی قالی بیدزده که تا خورده و قلمبه شده بود تا دور پاهای ملنگ گیاه‌شناس بپیچد و به دامش بیندازد.

مرد در حال سقوط بین مسیر فریاد زد: «خدا بین ماست!»

بعد تلپ.

یکی در آن نزدیکی‌ها که مکس خورده بود بهش ناخودآگاه بانگ برداشت: «آخ!» صدای گرم زمین خوردن مکس همراه با تکه‌های چینی تلق‌تلقی روی زمین به پا کرد. تکه‌های چینی خردتر شد و سر خورد زیر صندلی‌ها.

صدایی گفت: «خدای بزرگ.»

دیگری صدا زد: «دکتر!»

و از دور دست‌ها از پشت سر دارودسته‌ای که جلوی در را گرفته بودند، صدای بلند میلتن عزیز و نازنین، واسطه‌ی احضار روح، آمد که داشت از همه می‌پرسید: «چی شد؟»

گلوگاه ورودی باز شد. پنج شش نفر ریختند توی اتاق. بقیه هم که کنجکاو شده بودند از پی‌شان آمدند. تعداد کسانی که می‌آمدند تو تا بنشینند یا بایستند و با دهان باز به مکس زل بزنند فزونی می‌گرفت.

زیگفرید به میلتن گفت: «حسابی قاتی کرد.» باقی بقایای چراغ پُکیده در دستان پینه‌بسته‌ی زیگفرید بود. مجسمه‌ساز حالا گوش‌به‌زنگ به شیشه‌ی توی دستش خیره شده بود - انگار شیشه به طریقی ممکن بود خطری متوجه او کند، انگار نیرویی داشت که می‌توانست بهش آسیب بزند. برای میلتن توضیح داد: «مکس پاش گرفت به سیم چراغ و این چراغه رو شکست، چیزی نشده بود که، نه؟ من و استیون هم داشتیم کمک می‌کردیم خرده‌شیشه‌ها رو جمع کنیم. یهو مکس شروع کرد دنبال ملت دویدن.»

هایرام از کنار شومینه نالید: «می‌خواست من رو به قتل برسونه!» هایرام یکی از دستانش را بلند کرد. دست متورمش را نشان داد. درد در چهره‌اش هویدا بود.

دوقلوها، وینستن و چارلز، از مخفیگاهشان پشت مبل چرمی یک‌صدا گفتند: «ما رو هم همین‌طور!»

حالا دیگر بری به بالین مکس رسیده بود و به سیاق دکترها زانو زده بود و داشت مرد کله‌پاشده را تیمار می‌کرد.

مکس روی شکمش دراز کشیده بود و اصلاً تکان نمی‌خورد. بری دست برد معاینه‌اش کند: دستش را بالای یقه‌ی مکس فشرد تا نبضش را حس کند. سکوت همه‌جا را فرا گرفته بود. صدای جابه‌جایی پاها آمد. یکی سرفه کرد. تشکچه‌ی صندلی زیر یک نفر که وول خورده بود آه کشید. سکوت. و در سکوت، آن صدای آهسته و آشنای وزوز که انگار چند لحظه پیش‌تر از اطراف شومینه آمده بود. چه می‌توانست باشد. آها، بعله. فیلدینگ بود با آن دوربین هشت‌میلی‌متری خانگی‌اش. داشت زوم می‌کرد، فوکوس را تنظیم می‌کرد، نورسنجی می‌کرد، همه‌چیز را ضبط می‌کرد.

بری بی‌آنکه سر بلند کند و به کس خاصی نگاه کند گفت: «یکی کمکم کنه.» هیچ‌کس جم نخورد. درحالی‌که موتور دوربین به آرامی و فلزوار خِرخر می‌کرد چشم‌ها در هم چفت شد. دوربین چرخید روی زمین و کمر بی‌حرکت مکس؛ لنز آبی‌رنگش روی جفت‌جفت کفش‌ها زوم کرد که در پس شلواری‌های لبه‌دار

و بی‌لبه‌ی مردان ایستاده در آن حوالی پناه گرفته بودند. نگاه خیره‌ی دوربین فیلدینگ از روی شلواری‌ها گذشت، از روی پبلی‌ها و درزهایی رد شد که روی زیپ‌ها یا دکمه‌ها را پوشانده بود و رسید به جیب‌هایی پر از دست که چپانده شده بودند تویشان و با حواس‌پرتی با کاغذ آدامس و اسکناس مچاله‌شده و کلید و خرده‌پنبه و پول خرد و رسیدهای خرید ورمی رفتند.

و همچنین، با زهارهایمان. بدون احتساب جرج، نودوئه جفت خصیتین تنکه‌پوش.

یکی از برادرها به فیلدینگ که در آن لحظه دوربینش را بلند کرده بود تا در ادامه‌ی سیر ثابت افقی‌اش به ترتیب از چهره‌های ما فیلم بگیرد گفت: «اون کوفتی رو بگذار کنار.»

یکی از آن لحظات ابدی روزمره‌مان بود که جمیعاً در سکوت این‌پا و آن‌پا می‌کردیم - در این نمونه‌ی خاص بر سر اینکه کی چه‌کار کند تا به بری در کمک به مکس کمک کند.

گروه کوچکی آن جلو انگار بیدار شد. سه نفر آمدند جلو و دور مکسول را گرفتند و دستورات دکتر را اجرا کردند - «به نظر نمی‌آد جاییش شکسته باشه. سعی کنین برش گردونین. میلتن، دستت رو بگذار زیر زانوهای مکس. زیگفرید، دست‌هاش رو بیآ. کریستوفر، تو پاهاش رو بگیر. من سرش رو می‌گیرم. خب، بلندش کنیم و به شماره‌ی سه آروم بچرخونیمش. به راست. مراقب باشین. یک، دو، سه» - خرناسی کشیدند و مرد دمرافتاده‌را از روی شکم به پشت برگرداندند. در نواحی دیگر کتابخانه اتفاقات دیگری در جریان بود. در اتاقی مثل اینجا خیلی راحت ممکن است فعالیت‌های زیادی هم‌زمان در جریان باشد بدون آنکه مزاحمتی برای کسانی ایجاد شود که در حال خواندن کتاب یا تورق پارتیتورهای موسیقی باروک یا رساله‌های قدیمی ادبی، علمی یا نسب‌شناسی باشند که یلخی از دل تل مجلات و کتاب‌های فهرست‌نشده‌ی پخش‌ویلا بیرون کشیده‌اند. اشاره‌ام به این رساله‌های پرتعداد نسب‌شناسی که در کتابخانه داریم از آن روست که اخیراً علاقه‌ی خاصی بهشان پیدا کرده‌ام. تبارشناسی به مشغولیت اصلی

من بدل شده است؛ منظورم از تبارشناسی هم نه فقط کشیدن و نام‌گذاری کردن نمودارهای «شجره‌ی خانوادگی»، که بررسی عمیق دودمان و میراث مادرزادی است که از طریق خون منتقل می‌شود، خصوصاً در مورد پادشاهان و حکام دیوانه. من دیوانه نیستم، ولی خون فرمانروای دیوانه‌ای در رگ‌هایم جاری است. در رگ‌های همه‌مان. می‌خواستم بینم نتیجه‌ی کار چه می‌شود. برای همین چند صباحی است که شب‌ها را به تحقیق و پژوهش غیر حرفه‌ای در باب مسائل درون‌قومی و زیست‌شناسی اجتماعی می‌گذرانم؛ اسنادی را که در شرف پوسیدگی است روی میز چوب‌بلوط زیر پنجره‌ی گل‌سرخ‌ی پهن می‌کنم که مشرف است به - کاش می‌شد از پشت جام‌های نیلی‌رنگ و تیره‌ی پنجره بیرون را نگاه کنید - پیاده‌روهای سنگ‌فرش و پل‌های سنگی که گله‌به‌گله به زمین‌های چمن‌پوش منتهی می‌شود و بعد شبکه‌ی برکه‌های بویناک که بخار می‌کنند و درختان کهنی دورشان حلقه زده‌اند که زمانی پرشاخ‌ویرگ بوده‌اند، گرچه هرگز بلند نبوده‌اند و سالیان دراز کمرشان را خم‌تر هم کرده و برگ‌ی بر روی شاخه‌هایشان نگذاشته و رو به موت‌اند؛ یاد آن همه درخت‌آرایی در این باغ به‌خیر. اینجا خیلی چیزها رو به اضمحلال گذاشته است. گوشه‌گوشه‌ی کتابخانه‌ی قرمز داد می‌زند که از زمانی که کسی به خودش زحمت داده کار دک و بتونه دستش بگیرد سالیان زیادی گذشته. رنگ سقف به قهوه‌ای گراییده و گچ زردرنگ و پوسته‌پوسته‌شده از طاق‌های متقاطع آویزان است. در میان بیست چلچراغ آویزان از بیست ریسمان طلایی فقط از چند تابشان واقعاً نوری می‌تابد. اگر در اواخر یک روز زمستانی وقتی که هوا به سیاهی می‌گراید سر بلند کنی اعصابت به هم می‌ریزد؛ یک اتود به سبک پیرانزی از شمعدان‌های شُل‌وول زنجیرشده‌به‌هم زیر گنبد‌های تیره‌وتار و ترک‌برداشته که بسته به شدت روشنایی و امتداد گوناگون سایه‌هایی که چوب‌بست‌های متقاطع طاق‌ها در هر سو انداخته است، به‌تناوب بلندتر یا پایین‌تر جلوه می‌کنند و از آنچه در واقع، احتمالاً، هستند در عین ویرانی زیباتر یا زشت و وهم‌انگیزترند - یک سازه‌ی مهیب که اگر تعمیر نشود در هم می‌شکند و فرومی‌پاشد و همه‌ی این چراغ‌های معیوب می‌ریزد

روی سرمان. یا شاید این‌ها توهمات خواننده‌ی مضطربِ مرگ‌اندیش باشد. حالا که بحث سر شد! روی مبل دونفره کنار ویرجیل مغموم که نشسته بودم، تقریباً می‌توانستم چشم در چشم ده دوازده پستاندار بی‌جان ببیندازم که آن روبه‌رو روی لوح (این دسته‌بندی یک استثنا داشت: چشم‌های گوزن شمالی را درآورده بودند و جای چشم‌ها زخم شده بود) به دیوار آویزان بودند - تک‌تکشان به طرق مختلف خواروخیف شده بودند: گوش‌های مجروحی که از یال خاکستری درهم‌گوریده بیرون زده بود، شاخ‌های خردشده و دهان‌هایی که یا به‌کلی بدون دندان بود یا دندان‌هایش را وحشیانه از بیخ شکسته بودند، پوست‌های دباغی‌شده زیر لایه‌لایه گرد و غبار. دلم برایشان کباب است. در چهره‌هایشان آن وحشت واپسین هویدا است. فکر کن آخرت این باشد که این طور نکبت‌بار قلاب بشوی روی دیوار وسط یک عالمه مرد که نقش زمین می‌شوند یا به همدیگر فحش رکیک می‌دهند و هم‌زمان با آثار هرزه‌نگاری قرن هجدهمی فرانسه و انگلستان روی کاغذ کیف می‌کنند - که به‌طور خاص و عام در میان مجموعه‌های ویژه‌ای که داریم مورد علاقه‌ی همه است و به‌طور خاص (قابل‌پیش‌بینی؟ قابل‌درک؟) مورد علاقه‌ی برادرهای متأهل جوان‌تر که وانمود می‌کنند این جور چیزها اصلاً برایشان اهمیتی ندارد، ولی بدون استثنا هر وقت دور هم جمع می‌شویم اولین نفراتی‌اند که جلوی قفسه‌ی چوب ماهون و شیشه‌ای که جای این‌هاست صف می‌بندند. واقعاً ما را چی فرض کرده‌اند؟ بفرما، همان گوشه‌ی همیشگی جمع‌اند خاک‌برسرهای هَوَل؛ بَت، ویدال، گوستاووس و کلی، طبق معمول در حال هرزه‌کزه و دست‌به‌دست‌کردن کاغذها و یواشکی رجزخواندن که: «این یکی رو من هستم» - حتی زمانی که برادرشان، پژوهشگر گیاهان جنگل‌های بارانی، کمتر از بیست فوت آن طرف‌تر دچار نیمچه‌جمود عضلانی و بی‌اختیاری شده و کف به دهان آورده و از هوش رفته باشد. اشتباه نکنید. قصد ندارم جانماز آب بکشم. من هم از چنین تصاویری اگر خوب باشد بدم نمی‌آید و آثار مذکور هم بسیار هنرمندانه و زیباست، مثلاً گذرگاه جین^۱ اثر هوگارت^۲

1. *Gin Lane*2. *Hogarth*

هم زیباست، یعنی پرنقش‌ونگار و گروتسک است و بنابراین در چشم نظر بازی که دزدانه نگاهشان می‌کند خیال‌انگیز و عجیب جلوه می‌کند - خب، من هم به اندازه‌ی بقیه از دیدن چنین تصویرهای خوبی لذت می‌برم. اما این صحنه‌ها که در رخت‌کن می‌گذرد و عیاشان ريقو را نشان می‌دهد که روی نرده‌ی پلکان یا تکیه‌گاه مطالای صندلی معشوقگان فربه را به خود فشرده‌اند (پاچین‌ها جمع شده تا دم و دستگاهشان را که خوب هم ترسیم نشده آشکار کند و بتوانی نگاه گذرای به سرین هم بیندازی) - این پرده‌ها که رخت‌کن و ظرف‌شوی خانه و اتاقک اپرا را نشان می‌دهند بیش از آنکه برانگیزاننده باشند ذهن آدم را مغشوش می‌کنند (به سبب اطلاعاتی که درباره‌ی زندگی خصوصی، بهداشت عمومی و تاریخ ذوق و سلیقه‌ی اروپاییان به دست می‌دهند). شواهد قاطعی دال بر بی‌توجهی عصر روشنگری به بهداشت در دست است. در این حکاکی‌های برچسبی که اشراف زکام‌گرفته‌ی کلاه‌به‌سر را در حالتی حیوانی از درهم‌آمیختن نشان می‌دهد، فساد و انحطاط سفلیسی به خصوصی کمین کرده است. حتی کاغذی که این‌ها رویش کپی شده‌اند حالت زهوار در رفتگی و زردشدگی به خصوصی دارد که رنگ‌باختگی مشهود و بیمارگونگی درونی پیکرها را تشدید می‌کند. ظاهراً این تصویر از مرگ ست، ویدال، گوستاووس و کلی را اذیت نمی‌کند، شاید چون متأهل‌اند و خیال می‌کنند با تولیدمثل زندگی ابدی خواهند داشت. همان مسئله‌ی اصل و نسب. از تمایل به تولیدمثل گریزی نیست. امتناع از این امر بی‌برو برگرد به کسالت و انتظار بیهوده می‌انجامد که پیش‌شرط احیای شور زندگی است. این کتابخانه‌ی قرمز مگر چیست جز اتاق انتظاری که وحشیانه مبله شده و مردان بالغ در آن با بی‌قراری وول می‌خورند و در مورد کار و روابط یا دلخوری‌های عهد قدیانوسشان از همدیگر که از آن صد دوره‌ی کودکی همپوشان تا به امروز ادامه دارد نطق‌های آتشین سر می‌دهند؟ همین است و بس. هیاهویی از حوالی قفسه‌های سر به فلک کشیده که جای مجلات نشنال جئوگرافیک است برخاست - فاستر باز داغ کرده بود و داشت درباره‌ی موضوع مورد علاقه‌اش، کائنات در خطر، داد سخن می‌داد. همه‌مان زمانی مجبور شده بودیم دادو قال

فی‌البداهه‌ی فاستر درباره‌ی سرنوشت بشر را از اول تا آخر گوش کنیم. امشب اندرو قربانی بخت‌برگشته‌ی فاستر بود.

فاستر به اندرو هشدار داد: «این خطرات مدام بیشتر می‌شه و شوخی هم نداره، داداش.» اندرو را پشت به قفسه‌ی مجله‌ها گیر انداخته بود. سماجت جزء لاینفک سبک مکالمه‌ی فاستر است. امشب حسابی سر ذوق آمده بود. خم شد جلو، مستقیم به صورت اندرو زل زد و گفت: «تغییرات زمین تو راهه. همه چیز از یه تغییر عظیم ژئوفیزیکی حکایت می‌کنه. سال‌هاست دارم این رو می‌گم و باز هم تکرار می‌کنم. اقیانوس‌ها دارن می‌آن بالا! گیاهان و پستاندارها دارن منقرض می‌شن! مراکز شهرها دارن از بین می‌رن و فجایع ژنتیکی از هر نوع و دسته‌ی جور می‌عادی می‌شه که باورت نمی‌شه!»

«چی می‌گی، فاستر؟»

«دارم می‌گم با سرخ‌خیزاب جهانی موج نوع جدید سرطان می‌آد و مثل سرماخوردگی همه‌جا رو می‌گیره، در آینده‌های نزدیک.»
«آینده‌ها؟»

فاستر انگار به بچه‌ای توضیح بدهد داد زد: «بعله. آینده مجموعه‌ای از تمام آینده‌های محتمل افراده.» بعد اعلام کرد: «می‌دونی، اندرو، من واقعاً کارهای تو رو برای بی‌خانمان‌ها تحسین می‌کنم.»

«منظورت چیه؟»

«منظوری ندارم.»

حالا نور در کتابخانه‌ی قرمز داشت رو به نقصان می‌گذاشت؛ شب از راه می‌رسید و آسمان زمستان روی جام‌های شفاف پنجره‌ها که رو به شرق داشت به خاکستری می‌زد. راستی ساعت چند بود؟ آن ساعت دلگیر پیش از شبی مهتابی. وقت کوکتل. چرا آتش در شومینه نبود؟ اسپونر کجا بود؟ همیشه اسپونر نوشیدنی می‌رساند.

فاستر داشت با شور و حرارت به اندرو می‌گفت: «بالاخره ما همه فقیریم دیگه، مگه نه؟ به لحاظ متافیزیکی.» صورت فاستر سرخ شده بود و در چشمانش



..... برجی برای هم‌زبانی.....



borjbooks

www.borjbooks.ir



کاغذ استفاده شده برای چاپ
این کتاب، از منابع سازگار با
محیط زیست تهیه شده است.